

وضع هم طوری بود که نمیتونستم مکث کنم و بفکرم زور بیارم. مجبور بودم یکریز و پشت سرهم قلم را روی کاغذ حرکت بدم و وانمود کنم که دارم چیز مینویسم. مخصوصاً باید با سرعت هم چیز بنویسم.

يك شاعر نوپرداز حق نداره زياد فكر كنه. بمحض اينكه (حالی) يراش پيدا شد بايد بسرعت برق افكارش را بروی کاغذ بیاره.

اینو میدونستم که مقاله‌ی من باید پیرامون اخلاق، رفتار، عادات، معلومات و کار و زندگی آن مرحوم باشه، از اخلاق و رفتار زندگیش که هیچ اطلاعی نداشتم پس باید بیشتر درباره‌ی کار او داد سخن بدم.

اینم میدونستم که مرحوم یوسف هادی فوتبالیست، کشتی‌گیر، هنرپیشه، نبوده چون رفقای من بغیر از هنرمندان و سیاستمداران برای هیچکس پشیزی ارزش قائل نیستند.

اما این مرحوم در کدام رشته‌ی هنری کار میکرده و اسناد بوده؟ برام معمائی بود که نمیتونستم جوابش رو پیدا کنم. آیا شاعر و مجسمه‌ساز بوده؟ یا نقاش و نویسنده؟ معلوم نیس شایدم همش!

یواشکی سرم را برگرداندم و زیر چشمی صفحه کاغذی را که رفیق دست‌چپم داشت مینوشت دیدم. این جمله بچشم خورد « او داستان را از شعر جدا کرد. ».

به نوشته‌های رفیق دست راستیم نگاه کردم، نوشته بود: « قیود کهن را زیر پا گذاشته و راهی نوین پیش پای نسل جوان قرارداد. »

رفیق دست راستی متوجه شد که دارم (سرك) میکشم خود شو
 کمی کنار کشید ، من برای اینکه نشون بدم منظوری نداشتم و در
 عالم تخیل سیر میکردم ، با عجله شروع بنوشتن کردم .

اما چی میخواستم بنویسم ... خودم نمیدونستم . کلمات
 بی معنی ، جملات بی ربط و بازهم تکرار مضمون همان تیر !

یک دفعه فکری بخاطرم رسید . همانطور که صفا و آرامش
 شب های بهاری را يك جرعه برق و غرش رعد ، بهم میزنه و هوا
 طوفانی میشه ، مغز منم جرعه ای زد و وضع بهم خورد ، بیاد ایام
 مدرسه و دوران طفولیت افتادم . . .

يك معلم جغرافی داشتیم که تیپ بخصوصی بود ، ادعا می
 کرد تمام دنیا را وجب بوجب گشته ، اما حدود تقریبی کشور
 خود ما را هم درست نمیدانست .

یک روز که سردرش خوابم برده بود مرا برای جواب دادن
 درس صدا کرد و از من وضع جغرافیائی کشوری را سؤال کرد که
 نمیدونستم .

اگر جواب نمیدادم بهم نمره صفر میداد . شروع به تعریف
 کردم :

« کشور خیلی مهمی است . محصولاتش بسیار زیاد است .
 آب و هوای آن عالیست خاکش حاصلخیز است کوهها و جنگلهای
 بزرگی دارد ، در دریا های آن ماهی بجد وفور پیدا میشود و در
 جنگلها همه نوع حیوانات وحشی هست که پوست آنها را بخارج
 صادر میکنند . »

بقدری از این حرفها زدم که زنگ کلاس زده شد . معلم
 ما که خوابش برده بود صدای زنگ از خواب پرید و گفت :

احسن در ستو خیلی خوب یاد گرفتی، اما دفعه‌ی دیگه سر کلاس درس
تخوابی‌ها!

حالا هم برای تنظیم مقاله‌ی یوسف هادی بفکر رسید که
همین كلك را بزنم .

همینقدر که فهمیدم آن مرحوم شاعر بوده کافی بود ... قلم
دوباره برآه افتاد .

« چطور با او آشنا شدم؟ روزی که با او در یکی از جزایر
گذراندم! يك شب فراموش نشدنی در محضر استاد . »

داشتم فکر میکردم اینارو چه جور بنویسم و از کجا شروع
کنم : باز هم مطالعه‌ام مدتی طول کشید ... باز هم هرچی زور
میزدم راه نمی‌افتادم ... با داداش صلاح‌الدین بیشتر از سایرین
دمخور بودم!

رفتم پهلوش و گفتم :

- داداش من يك چیزهائی نوشتم اما نمیدونم خوبه یا نه!
ترو خدا بطوری که کسی نفهمه يك نگاهي بکن و ببین چطوره!
چون من یوسف هادی را نمی‌شناختم!

داداش صلاح‌الدین سرشو تکان داد :

- هیچکس او را نمی‌شناسه! منم یکی دو جلسه بیشتر
ندیدمش!

پرسیدم :

- ندیده و نشناخته پس چطور مینویسین؟

داداش صلاح‌الدین خندید :

- مگه نمی‌بینی مینویسن ... انکار همه چیز را با

عزیز نسین

چشمشون دیدن ! توهم هیچ ناراحت نباش ، هرچی دلت میخواد
تعریف و تمجید ازش بنویس ... سابقها من واو تویک روزنامه
باهم کار می کردیم ...

بچهها تندتند مینوشتن ، و داداش صلاح الدین هم آهسته
تعریف می کرد :

« من توی اون روزنامه مصحح بودم . خودم کلی غلط
داشتم و از زیر دستم در میرفت ، تازه مجبورم کردند جواب غلطهایی
را که مال نویسندهها و صفحه بندها بود بدم ! دیدم اینکار شدنی
نیس ، گفتم :

« من اینکار را نمیکنم »

www.KetabFarsi.com

مدیر پرسید :

« نویسندگی میکنی ؟ »

گفتم :

« بله . چرا نمیکنم . »

آن روزها قرار بود يك كمسيون بين المللی سرطان در
استانبول تشکیل بشه و چند تا از دانشمندان بزرگ کنفرانسهایی
درباره این موضوع بدن ، باینجهت لازم بود که مجلهها و روزنامهها
هم مطلبی در این باره بنویسن ... نشریه ما بیکی از دکترهای
معروف که گاهگام مطالبی برای چاپ تهیه میکرد ، نامه ای نوشته
و تقاضا کرده بود درباره سرطان يك مطلب خوب و تازه ای تهیه
کنه ... دکتر به بهانه کمی وقت معذرت خواسته و جواب رد داده
بود : « من باید کتابها را مطالعه کنم ، این موضوعی نیس که مطالعه
نکرده بنویسم ، اگر يك اشتباه کوچک بشه پیش خارجیها آبرو من

میره ، مدیر نشریه گوشش باین حرفها بدهکار نبود و چون يك موضوع روز بود می خواست حتماً مطلبی درباره سرطان داشته باشه، باین جهت بود که بمن پیشنهاد کرد . « نویسنده بشم » منم فوراً قبول کردم و دست بکار شدم، بیچاره دکنر با اینکه می دانست سرطان چیه و سالها مطالعه کرده بود می ترسید بدون مراجعه به کتابها و منابع جدید در اینباره چیزی بنویسه ، من اما با اینکه کوچکترین اطلاعی از این موضوع نداشتم عین خیالم نبود !.. نشستم و در عرض نیمساعت يك مقاله مفصل درباره سرطان نوشتم که هر کس میخوند کیف می کرد !

فقط يك اشتباه کردم، یکوقت خواننده بودم که سیگار و گوشت سرخ کرده و بعضی چیزهای دیگه برای سرطان ضرر داره، نمیدونم چطور شد که برعکس اینو نوشته بودم، مخصوصاً اینکه با اصرار ثابت کرده بودم، در سیگار ماده ایست بنام «توتین» که علاج قطعی سرطان است !. بعد هم دلایل مفصلی درباره آزمایشات و خواص این ماده ی جدید نوشته بودم و با هزار قسم و آیه ثابت کرده بودم که نود و نه درصد «کابوی» های سرطانی وسیله سیگار مغالجه شده اند. بهمین جهت است که يك لحظه سیگارهای بزرگی از دهان (کابوی) ها نمی افته . و پشت سر هم سیگار میکشن و اگر يك روز سیگار را کنار بگذارند همشان دچار سرطان میشوند .

شرح مفصلی هم درباره آزمایشاتی که روی انسان انجام شده نوشتم و نتیجه گرفتم هشتاد درصد مردمی که سیگار نمیکشن سرطان میگیرند !

در حالیکه فقط دو درصد سیگارکش ها مبتلا به سرطان

اسم پنج شش دکتر و پرفسور الکی را هم پشت سرهم قطار کردم و نوشته‌هایم را به اون بیچاره‌ها که هرگز وجود خارجی ندارند نسبت دادم .

از حرفهای داداش صلاح‌الدین ماتم برده بود ... من آدم چاخان زیاد دیده بودم ولی این یکی رودس همه بود ، پرسیدم :
- آخه ازت پرسیدن این دکترها و پرفسورها کجائی هستن که تا بحال کسی اسمشون رو نشنیده ؟!

- برو بابا خدا پدر تو پیامرزه ! مگه ممکنه آدم اسم همه‌ی دکتر ، موکتورها به بدونه ! .. اینهمه توی آلمان و آمریکا و فرانسه پرفسور و دکتر هس کی میتونه ثابت کنه اینائی که من گفتم نیس ... تو خیال می‌کنی اینهمه کارهای محیرالعقول که از قول پرفسورها و دکترهای درجه اول تو روزنامه‌ها مینویسن همش راسته . . . ؟

نه ، بابا . . . نصف بیشترش دروغه ... تو هرزرت و پرتی دلت می‌خواه بنویس ، بعد هم اسم دوسه تا از دانشمندان خارجی رو ببر و بگو اینها نظریهٔ اونا س ... همه قبول میکنن ...
همان روز صبح که مقاله‌ی من درباره‌ی سرطان منتشر شد نمیدونی چه سروصدائی کرد ... از هر طرف نامه و تبریک و تلفن بود که بمن میرسید ... فروشندگان سیگار از یکطرف ، معنادین دخانیات از طرف دیگه شروع به تعریف و تمجید و قدردانی از من

کردند ... انگار داروی سرطان را پیدا کرده‌ام ! فردای آن روز يك سبد بزرگ گل و يك صندوق سیگار از طرف یکی از شرکت‌های تهیه سیگار برای من فرستادند ... و مرا بریاست افتخاری تبلیغات شرکت با حقوق خوبی استخدام کردند !

با این ترتیب راه ترقی و تعالی من باز شد و جزء نویسندگان معروف نشریه درآمدم ، زیرا تمام شماره‌های آن روزنامه بقیمت دو، تا سه برابر: بفروش رفت و نایاب شد ...

دیدم بد حرفهائی نمیزنه .. قلم را برداشتم و نوشتم «بقول آرامت ککروتین ، زندگی راهی است پرازخارو سربالائی ... مرحوم یوسف هادی این راه پراز سنگلاخ را با چابکی پیشرفت، درس راهش از هیچ مانعی نهراسید، و هیچ عاملی نتوانست او را از این پیشروی بازدارد.

مردان بزرگ همیشه اینطور بوده‌اند و در آتیه بزرگان نیز اینطور خواهند بود !.

افسوس ... یوسف هادی نام رفت ... مرگ او خاطره‌ی تلخی در میان ما گذاشت ...

بازم افکارم ته کشید ! و چیزی بیادم نیامد بنویسم قلم را گذاشتم لای دندانهام و شروع بفکر کردم !..

داداش صلاح الدین متوجه شد که دارم فکر میکنم گفت:

– بخوان به بینم چی نوشتی !

شروع بخواندن کردم، دیدم اشک توی چشمهای او جمع شد و بعد دستمالش را درآورد و با صدای بلند شروع بگریه کرد . دیگران هم قلم هاشو نوروی میز گذاشته و نوشته مرا گوش میدادند ،

بهین جهت دوباره آنچه را که نوشته بودم تکرار کردم و «یوسف هادی» را بالحن سوزناکی کشتم . . . نمیدانم چطور شد که خودم هم گریه ام گرفت! .. سایرین هم شروع کردند و با اینکه نوشته من تمام شده بود از خودم داشتم جملاتی جور می کردم و میگفتم «یوسف هادی ، من بقدری از مرگ تو متأثرم که حتی یارای نوشتن ندارم» و صدایم را طوری با آهنگ «یم» درمی آوردم که شبیه ناله‌ی زنهای بچه مرده می شد! گاهی هم زبانم می گرفت و بجای یوسف هادی می گفتم «یاسف هادی» فهمیدم آن روز چرا کسانی که بحرفهای دیگران گوش میدهند بهیجان می آیند .. آنها برای اینکه معنی کلمات را نمی فهمند ناراحت میشوند . بعضی ها هم فقط بخاطر آهنگ صدای ناطق متأثر میشوند ! وقتی این کشف خود را برای دوستان تعریف کردم همه تصدیق کردند و داداش صلاح الدین گفت : کاملاً درسته . . چندی پیش در میدان «تقسیم» من این موضوع را بچشم خودم دیدم .. يك نفر از سیاستمدار ها داشت سخنرانی میکرد خوب یادم است گفت «هموطنان گرامی .. درکشور ما گوجه قرنگی کیلویی ۴ لیره .. فلفل سبز ۳ لیره .. بادمجان ۲/۵ لیره است .»

بیش از پنج شهوزار جمعیت یکباره به گریه افتادند . ! با اینکه همه میدانستند قیمت اینها چقدره من خیلی تعجب کردم که برای چی مردم اینطور بهیجان آمده اند و گریه می کنند . .

بعدها که تحقیق کردم و از آنها پرسیدم ، فهمیدم ، این آهنگ صدای ناطق بوده که مردم را بهیجان آورده

من که داشتم بادقت بحرفهای او گوش میدادم بی اختیار و

باصدای بلندگفتم :

- پس بهمین جهت که شما معنی و موضوع شعر را برداشدید، و فقط با اشاره چشم و ابرو بالا و پائین بردن صدایتان این مزخرفات را بنام شعر بمردم تحویل میدهید !

تمام رفقا از این متلك من بصدای بلند خندیدن و داداش صلاح الدین که صورتش مثل لبو سرخ شده بود با حالت قهر و اعتراض ازجا بلند شد و بدون خداحافظی از در بیرون رفت .

بمحض اینکه او از قنادی خارج شد، یولماز درحالیکه سرش را با تمسخر تکان می داد گفت :

- اصلا معلوم نیس چرا ما این داداش صلاح الدین را که بقدر يك پشیز ارزش نداره تو خودمون راه دادیم؟! آخه این تا بحال چه شاهکاری بوجود آورده ! شاهکار توسرش بخوره این شعرهای مزخرف چیه میگه ! به اینم میکن شاعر ؟

از حرفهای زشت یولماز که پشت سر داداش صلاح الدین میگفت هیچ خوشم نیامد ، میخواستم اثر این حرفها را از ذهن رفقا بیرون کنم گفتم :

- خوب نیس این حرفها را پشت سر رفیقمان بز نیم . هرچه

باشه ...

آتیلا مثل نخودآش پرید توی حرفم :

- راست میگه .. میخوام ببینم این جناب جلالتمآب با این سن و سال و اهن و تولپ ، چه گلی بسر ادبیات مازده ، که

اینقدر فیس و افاده داره! يك چند تا... رمان نوشته، خیال میکنه
در دنیا بی نظیره! اگه دروغ میگویم بگین؟
حکمت بيك سرشو بعلامت تصدیق تکان داد:

—درسته... این داداش صلاح الدین چون هیچی توچنته
اش نیس، از اینجهت خود شو قاطی جوان ها کرده!
اوزگوهم حرف او را تأیید کرد:

— زرت! نمی‌دونه که ماها سرمون کلاه نمیره...

من این وسط «چوب دوسرطلا» بودم، نمیدونستم این
حرفها چه معنی داره... مگه اینها نبودند که چند دقیقه پیش
داداش صلاح الدین را بعرش اعلی بردند! چطور شد حالا
اینقدر پشت سرش بدگوئی میکنن!

انگار همشان باهم مسابقه گذاشته بودند و هر کس میخواست
عیب رفیق ما را با منطق محکمتری ثابت کنه!
حکمت بيك گفت:

— باید صلاح الدین را از توی اکیپ خودمان بیرون

کنیم.

بعد رو کرد بمن و ادامه داد:

— تو برو چاپخانه ترتیب چاپ شماره دوم را بده.

من بدون رودر بایستی و خیلی جدی جواب دادم:

— فعلا اینجا منتظر کسی هستم!

— پس من میرم پول تهیه کنم. شب توی غار منتظر تان

هستم!

تا حکمت از در بیرون رفت آیدین که از پاریس آمده!

- این حکمت هم خیلی پیرشده، و چیز هائی مینویسه
که نه بوداره و نه خاصیت، این داستان آخری رو خوندین ؟
یولماز گفت :

- واقعا اقتضاح بود !

آتیلا گفت :

- از اول هم کار حکمت بی قابل خواندن نبود، تاجه برسه
به حالا که ..

اوزگو مثل کسی که از امتیاز مهمی جامانده حرف آتیلا را
قطع کرد :

- آدم که بزور رو، هنرمند نمیشه، حکمت بیک تمام
کارهاش زوره. خیال میکنه با پروئی میشه پیش برد. اگر من
جای او بودم، شعر و شاعری و ادبیات را می بوسیدم و میگذاشتم
کنار.

همه بچه ها دستجمعی بمن نگاه کردند، میخواستند به بینند
حرفهاشان چه اثری در من کرده .. چون وقتی « حکمت بیک »
رو میز نشسته بود همه داشتند تعریفشو سبک کردند.

من بازم بلا تکلیف و حیرت زده بودم، از کار اینها سردر
نمیآوردم، نمیدونستم چرا قبلا اون همه ازش تعریف میکردن حالا
به تکذیب رسید !

اوزگو روشو کرد بمن و گفت :

- نمیری چاپخانه !!؟

- نه ... اینجا کار دارم .. منتظر کسی هستم .. تو برو

چند دقیقه بعد «ازگو» هم از در بیرون رفت .. ایندفعه
آتیلا پشت سر او به منبر رفت :

- یکی از اشعار مرا دزدیده .

آیدین خنده‌ی مسخره آمیزی کرد :

- چند تا هم از شعر های من کش رفته !

نوبت حرف زدن بمن رسیده بود گفتم :

- خوشمزه اینجاس ، شعری رو که از من دزدیده بود بخورد
خودم میداد !

آتیلا رو شو کرد بمن و پرسید :

- مگه تو امروز چاپخانه نمیری ؟

باسماجت جواب دادم :

من امروز از اینجاستکان نمیخورم ..

بالاخره آتیلا هم رفت . www.KetabFarsi.com اینک از قنادی خارج
شد، یولماز صفحه او را شروع کرد :

- این یارو «خله» خودش را آدم حساب میکنه .. کارش

اصلا الکی است .. معلوم نیس نقاشی هارو از کجا کپی
میکنه ..

آیدین مثل کسی که داروی سرطان را کشف کرده باشه
گفت :

- از «میرو» می دزده !

یولماز از من سؤال کرد :

- اینطور نیس !!؟

اونا خیال میکردن من پشت سر آتیلا حرف نمیزنم و طرفدارش هستم بهمین جهت از من نظر خواستند تا مطمئن بشن .. منم آب پاکی رو ریختم رو دستشون و گفتم :

- من خیلی وقته میدونم آتیلا از کارهای دیگران تقلید میکنه !

پس از اینکه روی موضوع نقاشی مقداری صحبت کردیم یولماز هم رفت . منو آیدین تنها ماندیم ..

آیدین گمت :

- تمام اینا حرفشون مفتی !! .. هنرمندی که از خودش ابتکار نداشته باشه باندازه پشیزی ارزش نداره .. اینها آدم های مقلدی هستن که فقط بدن کار دیگران را خوب کپی کنن . نویسنده هامون از نقاش هاهم بدترن ، خود شون که بلد نیستن بنویسن یک زبان خارجی هم نمیدونن که لااقل کارهای خوب بین المللی را ترجمه کنن .

دیوونه ها خیال میکنند آدم مادرزاد وبدون زحمت و مطالعه کردن هنرمند و نویسنده میشه !

من تمام حرفهاشو تصدیق کردم :

- ارواح با باشون ، دیگه حناشون پیش من یکی رنگ نداره . همه شونو یکی یکی می شناسم ! و میدانم « چند مرد حلاجن » .

آیدین مرتب سر جاش « وول » میخورد ، انگار یک ناراحتی داشت ، یکمرتبه روشو کرد بمن و گفت :

- چا پخانه نمیری ؟

عزیز نسین

فریاد کردم :

- نمیرم .. نمیرم ، نمیرم ..

- خونه هم نمیری؟

- مرتیکه گفتم نمیرم .. از اینجا تکان نمی خورم !

- چرا عصبانی میشی بابا ، سؤال کردم میری . بگو نه ،

دیگه چرا فحش میدی !

- تو از اینجا برو بیرون تا منم برم !

- چرا؟

- برای اینکه تو میخوادی بمانی اینجا، پشت سر من بد

گوئی کنی ..

.. من دیگه اخلاق اینارو یاد گرفته بودم .. وقتی رو بروی

هم هستن بقدری از یکدیگر تعریف میکنن ، و هندونه زیر

بغل هم میگذارن که نکو، اما همینکه چشم طرف رادوردیدن ،

شروع به تکذیب و بدگوئی از او میکنن !

آیدین هنوز مثل میخ رو صندلی چسبیده بود گفتم :

- تاول راهتو بکش برو .. منم بلند میشم میرم .

گفت :

- نمیرم ..

عجب بلائی گیر کرده بودیم .. لابد آیدین هم فکرمی کرد

اگر بره من پشت سرش بدگوئی میکنم .. راستش منظور منم همین

بود ، ولی هر کاری میکردم اونمیرفت .. چیزی نمونده بود

از ناراحتی سخته کنم .. اگر پشت سراو حرف نمیزدم میترکیدم .!

اصرار داشتم زودتر بلندش بره تا من دق دلیم را خالی کنم .
گفتم : www.KetabFarsi.com

- حالا که نمیری میخام يك شعری برات بخونم .
شروع بخواندن داستان «نان» کردم نزدیک بود از خنده
روده بر بشه ! گفتم :

- از صنیم قلب بهت تبریک میگم ! با این شعر زدی
رودست همه ! بی اغراق از شعرای غرب هم جلو افتادی . ،
آفرین ... احسنت ... خیلی عالیه ... اینومیگن شعر نو ...
صبرکن منم آخرین شعرم را برات بخونم .

آیدین هم شروع به خواندن شعر کرد، از حرفهای هیچی
نمی فهمیدم ... فقط به ژستها و سرودست تکان دادنش نگاه
میکردم .. وقتی شعر تمام شد داد کشیدم :

- زنده باشی با این شعرت . حظ کردم ...
بعدشم پریدم و با هیجان، دوتا ماچ آبدار از صورت آیدین
کردم .

آیدین خیلی از شعر شناسی من خوشش آمد ، درحالیکه
آب دهن مرا از روی لبهای پاك میکرد گفت :
- صبرکن بابا هنوز تمام نشده !

- تمام نشه بهتره .. ! باین شعر دیگه حتی يك خط هم
نمیشه اضافه کرد، اگه بهش دست بزنی گندش درمیاد ... حدشعرا ،
در این اثر به نقطه‌ی تکامل رسیده، اگر از من میشنفی حتی
زیر شعرت امضاء هم نگذار ، چون خراب میشه! ..
آیدین که همان روز با من آشنا شده بود گفت :

- ولی اگه کمی دستکاریش کنم بهتر میشه ..

- نه .. غلط میکنی دست تو این شعر ببری .. مگه دیوونه شدی ، اصلا بعد از این شعر دیگه صلاح نیس دست بقلم ببری !
توی چشم آیدین نیکاه میکردم . به ببینم در مقابل این تعریفی که ازش کردم چه عکس العملی نشون میده !!! هیچ حرفی نزد فقط سرش رو بعلامت قبول انداخت پائین . خیلی دلم میخواست بلند شه بره تا من از احمقی های این پسره خل و دیوونه براش حرف بزنم . چون مطمئن بودم او راجع به داستان (نان) هرچی از دهنش در بیاد برای مردم میگه تا اسم مرا خراب کنه .
بالاخره آیدین هم راهی شد ... همینطور که داشت میرفت ، هی برمیکشت منو نیکاه می کرد .. می خواست بدونه واقعاً از شعرش خوش آمده یانه .. براش دست تکان دادم و گفتم :

- خیلی خیلی عالی و هیجان آور بود .. نبادا دستش بزنی !
آیدین که رفت ، من مثل آدمی که يك چیزی گم کرده بخودم می پیچیدم ... دلم می خواست یکی را پیدا کنم و باهش حرف بزنم .
میدونستم که آیدین هم الان در همین خیاله .. اطرافم را نگاه کردم هیچ آشنائی نبود .. با مادام هم که نمیتونستم درد دل کنم ... او اصلا زبان سرش نمیشد ؛ تاچه برسد باینکه درباره شعر باهش حرف بزنم ... همانطور که داشتم بخودم می پیچیدم دیدم گونای از در وارد شد .

این گونای همان بود که روزنامه ها را پخش کرد و بعدشم رفت به پلیس خبر داد که من بیانیه پخش کردم و اون کلک را دست ماداد ، تایکدقیقه پیش اگه میدیدهش با دستهام خفه اش می کردم ،

اما حالا تا چشم به او افتاد همه چیز را فراموش کردم و صدازدم :
 - گونای جان کجائی ؟ .. بیا اینجا کارت دارم .
 گونای باقیافه‌ای حیرت‌آلود بطرفم آمد! نشست و سندی ..
 و پرسید :

- شماره دوم نشریه چطور شد؟
 - این حرفه‌ارا ولكن .. به بینم آیدین رامی شناسی ؟
 - کدام آیدین ؟
 - من امروز باهش آشناشدم .
 - این پسره قدبلنده که دماغ عقابی داره ؟
 - آهان .. چند دقیقه پیش اینجا بود .. شعر خونند ...
 میدونی ازکی دزدیده ؟
 - از تو ؟؟

- نه بابا ... از ژرژوالنگر WalenGor
 - والنگر کیه ؟ همچه اسمی نشنیدم .
 من این اسم رو از خودم درآورده بودم با تعجب پرسیدم:
 - چطور این شاعر بزرگ را نمی‌شناسی ؟ این یکی از
 شعرای بزرگ اروپاس .
 گونای گفت :

- آیدین نمیتونه از شعرای اروپا ، شعر بدزده !
 - دزدیده دیگه .. عیناً کلمه به کلمه ترجمه کرده و باسم
 خودش جامیزنه .

- گفتم نمیتونه ... اوزبان خارجی بلدنیس !
 - چطور بلدنیس .. تازه ازفرانسه برگشته ! .. همش از

عزیز نسیم

پاریس و از هنر سرشار پاریس دم میزد .
گونای خنده مسخره آمیزی کرد .

– چه پاریسی بابا . این الدنگ دو ساله از کلاس سوم
رفوزه میشه . پدرش عصبانی شده بود و دو ماه تمام توخونه حبسش
کرده بود ، نمیگذاشت بیاد بیرون . حالا بهر کس میرسه میگه
پاریس بودم .

– تف . بر پدر و مادرش لعنت . مردم چقدر چا خان شدن !
نون نداری بخورن میگن از بس مرغ پلو خوردیم فشار خون
گرفتیم .
www.KetabFarsi.com

– تقصیر شماها س که بحرف اینا گوش میدین .
دیدم بد رودستی خوردم ، و با همه زرنگی آیدین خوب کلاه
گشادی سرمان گذاشته .

گفتم :

– اما شعری رو که میخوانند شبیه آثار ژرژوالنگر بود !
– به بین مال کدام بیچاره ای به دزدیده .
– معلوم بود مال دزدی به .
گونای پرسید :

– داداش صلاح الدین از شما جدا شده ؟ آره ؟
– نه .. چند دقیقه پیش اینجا بود .
– پس خبر نداری .. او میخواد يك نشریه دیگه دریاره
و بایکعه دیگه داره بندوبست میکنه !
– ممکن نیس بابا .. اورئیس ماس .. و اینهمه سروصدارو

خودش راه انداخته ؟ !

- باشه .. او اخلاقتش همینطوره . مباد دست و بال یکمده
را بند میکنه .. بعد پاشو عقب میکشه و میره یقه یکی دیگه را
میگیره .. تا بحال چهل تا نشریه با اینوضع درآورده .

- آخه چرا ؟ .. این چه مرضیه مردم را گرفتارکنه ؟
اینم یکجور کاسبی یه .. اونائی که میان برای اولین بار
نشریه دربیان سرکیسه راشل میکنن .. و برای اینکه معروف بشن
وسری توی سرها دربیان .. حاضرن هرچی میگی بدن . . .
اما همینکه نشریه منتشر میشه تازه میفهمن چه کلاهی سرشون رفته ،
نه تنها افتخاری براشون کسب نکرده آبروشون هم رفته !
داداش صلاح الدین هم که درسشو خوب بلده ، قبل از انتشار
نشریه ها درست و حسابی مدیرها رو سرکیسه میکنه .. بعد هم که
شماره اول منتشر شد قبل از اینکه گذش دربیاد غزل خدا حافظی رو
میخونه و جیم میشه ...

در عرض این مدت خیلی چیزها یاد گرفته بودم .. راست
میکن بعد از هزار سال تحصیل آدم تازه باید درس زندگی را در
مدرسه ی اجتماع یاد بگیره ..
به گونای گفتم :

- خب ، رفیق این چه دسته گلی بود تو برای ما آب دادی ؟
گونای مثل آدم های غریبه که از هیچ جا خبر ندارن قیافه
حیرت آلودی بخودش گرفت و پرسید :
- منظورت چیه ؟

- کدوم پدر سوخته ای رفت به پلیس خبر داد که من اعلامیه
پخش کردم . ۶۱۴

عزیز نسین

- گونای مثل کسی که بهش فحش ناموسی داده باشن رنگش سرخ و سیاه شد و داد کشید :

- بناموسم قسم روح من خبر نداره ، این بیشرفی را هم داداش صلاح الدین کرده .. میخواست از دست شما راحت بشه .. تو اینو نمی شناسی .. ممکن نیس بگذاره يك كاری سر بگیره ..

www.KetabFarsi.com گفتم :

- گور پدرش . « مگه خروس نباشه صبح نمیشه » میگذاریمش کنار ، خودمان تنهائی کار میکنیم !

گونای آب دهنش را قورت داد :

- بیا باما کار کن ..

- چکار کنم ؟!

- منو ورفقام تصمیم داریم يك نشریه چاپ کنیم .

- اسمش چیه ؟

- ششمین حزب جوانان .

- یعنی چی ؟

- میخواهیم ثابت کنیم جوانترین حزبها هستیم !

- مگه ما از همه جوانتر نبودیم ؟

- بله .. اون چهارمین حزب بود . این ششمی به

- پنجمی کیها هستن ؟

- هنوز درست نشده . ما فکر کردیم ممکنه داداش صلاح

الدین پنجمی را تشکیل بده .. چون خواستیم جدیدتر از او باشیم ششمی را انتخاب کردیم .

- ممکنه او هفتمی را انتخاب کنه .